

همیشه از شهر وپتن^۱، به عنوان شهری با آب و هوای غیرمعمول یاد کرده‌ای، شهری سیل خیز با گردباد و کولاک برف. خاطره‌ای به یاد ماندنی‌ای از آب و هوای آنجا برایت مانده است؟

بسیار. بگذار ببینم. اولین خاطره‌ام تماشای ابرهایی است که ناگهان در افق به حرکت درآمدند و ما ناچار شدیم به زیرزمین خانه پناه ببریم. در محوطهٔ مدرسهٔ وپتن ایندین Wahpton Indian زیرزمین بزرگی بود برای نگهداری سیب‌زمینی که به نظر می‌رسید پناهگاه محکمی باشد. اما پس از بارانی سنگین، کل پناهگاه فرو ریخت و ما خوشحال بودیم که کسی به آنجا پناه نبرده است. خاطرتم هست پارک غرقه در آب را و راه رفتن در آب، بگو شنا کردن، تا زانو و حتی تا کمر را.

بیش از همه، کولاک برف را دوست داشتم، شاید چون پس از آن مدرسه تعطیل می‌شد. تودهٔ برف آنقدر بلند بود که من می‌توانستم از بالای آن قدم‌زنان به روی سقف گاراژ بروم.

۱. وپتن، شهر کودکی اردریج در داکوتای شمالی است.

خاطرات حسیات از شهر کودکی چیست؟ صداها، بوها.

میدولارک‌ها! باعث ناامیدی است که وقتی به آنجا می‌روم، دیگر صدای آنها را نمی‌شنوم. آنها دیگر آنجا زندگی نمی‌کنند. در واقع دز آن قسمت از داکوتای شمالی میدولارک‌های اندکی باقی مانده‌اند. در آن زمان صدای آنها حتی در وسط شهر نیز قابل شنیدن بود. دیگر صدای آنها به گوش نمی‌رسد. زیباترین صدا، صدای ماتم‌زده قمری‌ها در آخرین ساعت‌های بعدازظهر بود، اوایل شب... گرمای خواب‌آوری که با گرگ‌ومیش پایین می‌آمد و در تابستان توده انبوه پشه‌ها همراهیش می‌کردند.

در ذهن من، کودکی‌ام با صدای برف درهم آمیخته است. برف، بسته به نوعش، صداهای متفاوتی ایجاد می‌کند. فرض کن بیرون می‌روی و هوا خیلی سرد است. چکمه‌هایت در برف جیرجیر می‌کنند و تو از نوع صدایی که چکمه‌ها در برف ایجاد می‌کنند، می‌توانی نوع برفی را که باریده است، تشخیص دهی.

توسعه تا چه حد چهره شهر را تغییر داده است؟ می‌دانم که وال-مارت^۲ Wal-Mart راه افتاده است.

فکر می‌کنم تغییر به‌کندی اتفاق افتاده است. صاحبان مشاغلی وجود دارند که سخت تلاش کرده‌اند تا تغییرات را از مرکز شهر دور نگاه دارند، من آنان را تحسین می‌کنم. آنان به شهر اهمیت می‌دهند. سخت است که ببینی مرکز شهر شکل عوض می‌کند. وال-مارت در همه جا نشانه ختم فرهنگ بومی شهرهای کوچک است. این موضوع مرا بسیار ناراحت می‌کند. من تنها زنجیره‌ای پر رونق از فروشگاه‌ها و بنگاه‌ها و رستوران‌ها را به یاد می‌آورم. دیدنش اکنون رنج‌آور است. از تحریم و خشونت در مورد وال-مارت بیزارم اما این ایده که تنها یکی به جای همه باقی بماند، بسیار دلسردکننده است. احساس می‌کنم که این پایانی بر فرهنگ بومی شهر است.

جایی نوشته‌ای که خانواده تو نقش مهمی در تحول و پتن بازی کرده‌اند. ریشه در خاک داشتن را چگونه توصیف می‌کنی؟ آیا همین است که به تو حس قوی هویت داشتن بخشیده است؟

بدون شک. فکر می‌کنم اصلاً به این دلیل بود که نویسنده شدم. من آنجا را ترک کردم،

۱. Meadowlark پرنده‌ای کوچک با صدایی دلنشین.

۲. فروشگاه‌های زنجیره‌ای بسیار بزرگی که جنس‌های ارزان دارند و جایگزین خرده‌فروشی‌ها می‌شوند.



● لوئیس اردیچ

جای دیگری درس خواندم، اما قسمتی از من هرگز آنجا را رها نکرد. و من خوشحالم که هم اکنون هنوز آنقدر به آنجا نزدیک هستم که می‌توانم آنجا را «خانه» بنامم. وپتن از سوی دیگر به زمین سرخ‌پوستان سیستون^۱ و خویشان مادرم نیز نزدیک است، ۳۰۰ مایل به طرف شمال، کوه‌های ترتل Turtle قرار دارد. بخشی از آنچه مرا به آنجا وابسته می‌کند، خواهرم آنجلاست، او و همسرش به کار طبابت در بخش خدمات درمانی بومیان مشغولند. برادرم رالف نیز سوپروایزر است و خواهر دیگری در وپتن دارم که در مدرسه Circle of Nations کار می‌کند. من خویشان بسیاری در آنجا دارم و افتخار می‌کنم که خانواده‌ام برای درمان بومیان بسیار تلاش کرده‌اند.

«خانه» می‌تواند سرچشمه نیرو باشد اما کسانی هستند که نزدیک زیستن به آن را به سخره می‌گیرند. من از آنها نیستم، من هنوز در «خانه» زندگی می‌کنم.

نمی‌دانم این باور از کجا آب می‌خورد. شاید به فرهنگ «شهرت را ترک کن» باز گردد. در اروپا و در جوامع بومی کاملاً طبیعی است که تا می‌توانی در «خانه» بمانی و نزدیک پدر و مادرت زندگی کنی، به‌ویژه اگر آنقدر خوش شانس باشی که پدر و مادر بی‌نظیری چون پدر و مادر من داشته باشی. دختران من در حال حاضر هم در خانه‌اند و

1. Sisseton Reservation

هم در بیرون از خانه. آنها در سن رفتن به کالج هستند و گاه زمانی طولانی در خانه می‌مانند و این باعث خشنودی همه ما است.

آیا خاطرات تو از شهر کودکی ات الهام بخش تو در نوشتن است؟
بله، مخصوصاً پدرم که هنوز مرا با داستان‌هایش می‌خنداند. ما دنیایی داستان برای خود داریم. او راوی بسیار خوبی است و من فکر می‌کنم پیش از آنکه نوشتن را بیاموزم، راوی بودن را از پدرم شنیده‌ام.

برخی پیش‌فرض‌هایی در مورد شهرهای کوچک دارند. بزرگ شدن در یک شهر کوچک چگونه تجربه‌ای است؟

خوب، بخش خوبش آزادی واقعی و امنیتی بود که داشتم. من جز به دلیل کارهای احمقانه‌ای که خودم انجام می‌دادم، کاملاً در امنیت بودم. به هر نقطه‌ای در شهر می‌توانستم بروم. حتی در دنیای کودکی وسیله حمل و نقل مخصوص خودم را داشتم. می‌توانستم پیاده بروم یا دوچرخه سواری کنم. مجبور نبودم آنقدر که کودکان حالا به بزرگترها تکیه می‌کنند، به آنها متکی باشم. قسمت بدش هم فکر می‌کنم این بود که موقعیت‌های روشنفکری برای کسی که در حال بزرگ شدن بود و طبیعتاً مشتاق بود تا انواع فرهنگ‌های موجود در جهان را بچشد، در شهر محدود بود.

وقتی من آنجا را ترک کردم، در مورد تفاوت‌های مذهبی و فرهنگی مردم چیز زیادی نمی‌دانستم. اوایل در دارتمورت تا حدودی مبهوت و گیج بودم. مجبور شدم از منظری دیگر به مردم نگاه کنم. برای درک این موضوع وقت زیادی صرف کردم.

زمانی در تئاتر ذرت بودم می‌فروختی و در مهمانخانه‌ای محلی نیز کار می‌کردی. آیا پیشخدمت خوبی بودی؟ آیا به جز این، شغل‌های جالب دیگری هم تجربه کرده‌ای؟

خوب، من پیشخدمت خوبی بودم اما گاه نیز نسبت به کارم بی‌میل می‌شدم. یک وقت‌هایی از آن نوع پیشخدمت‌هایی می‌شدم که اگر مشتری چنگالش را برای سومین بار به زمین می‌انداخت، خیره خیره به او نگاه می‌کردم. در واقع همیشه پیشخدمت خوبی نبودم. گاهی ناشکیبا بودم. زمانی در رستوران ۲۴ ساعته محلی شب‌کاری می‌دادم. من در چندین رستوران شهر کار کرده‌ام. نجات غریق هم بوده‌ام. وقتی کالج را تمام کردم،

بازگشتم و کار کردم. انواع شغل هایی را که در وپتن یافت می شد، تجربه کردم.

پدر و مادرت هر دو معلم بودند. این موضوع چه تأثیری بر کودکی تو داشت؟ آیا واقعاً این دوران برای تو خلاق بود؟

پدر من داستان می نوشت و آنها را برای بچه ها تکثیر می کرد تا داستان ها را نقطه گذاری کنند و یا بخوانند. یکی از درس های محبوب من قصه زیبای Great Pencil Shortage بود.

او یک محور زمانی جالب ساخته بود که دورتادور اتاق امتداد داشت، ما و او چیزهایی به این خط می افزودیم. طوماری نیز داشت که همه شاگردانش، از آغاز تا آن زمان امضایش کرده بودند. لئونارد پلته نیز از جمله امضاکنندگان آن بود.

تو کودکی بسیار پرتحرکی داشته ای: شنا، تنیس، ماهیگیری، بیسبال. اما گفته ای که زمان زیادی را نیز در کتابخانه می گذراندی. وقتی بچه بودی چه می خواندی؟
جک لندن می خواندم، عاشق سپید دندان جک لندن بودم. آن کتاب، اولین تجربه من، از کتاب های واقعی بود. به خاطر دارم زمانی را که داستان کوتاه «آتش به پا کردن» را می خواندم، جک لندن در نظرم بزرگ ترین نویسنده بود. جک لندن، جورج اورول. عاشق مزرعه حیوانات بودم. آنها کتاب هایی بودند که من در کودکی می خواندم، در واقع بعضی را هم کاملاً درک نمی کردم.

وقتی بچه بودی چیزی هم می نوشتی؟

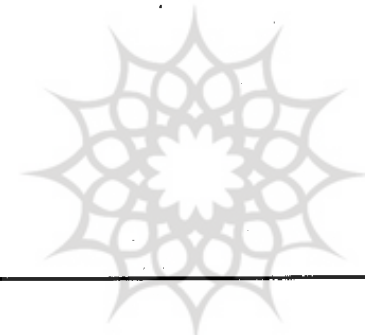
دفتر خاطرات می نوشتم و پدر و مادرم، هر دو تشویق می کردند که بنویسم. همه چیز می نوشتم. پس از آشنایی با شعر، سعی کردم چیزهایی بنویسم که بیشتر منظوم باشد.

گفته ای که روزی وپتن را ترک کردی، چرا؟

خوب، مادرم جایی برایم پیدا کرد که بروم. او اطلاعیه ای در مورد کالج دارتموت دیده بود و در مورد رشته ادبیات در آنجا پرس و جو کرد و فهمید که آنها تدریس ادبیات بومی امریکا را آغاز کرده اند و در آن دوره زنان را هم می پذیرند. این جور بود که من در سالی که آنها زنان را پذیرفتند وارد دارتموت شدم. اگرچه من از خارج از دارتموت، از

ویتن در داکوتای شمالی، درخواست پذیرش داده بودم، اما در واقع تا پیش از آن هرگز میدوست را به مدت طولانی ترک نکرده بودم. تنها یک بار به تنسی رفته بودم که دورترین سفر من محسوب می شد. این جور بود که ستوار هواپیما شدم و به نیوهامپشایر رفتم. همه چیز خارق العاده بود.

آیا نزدیکی به «خانه» در حال حاضر مفهوم خاصی برایت دارد؟
عملاً همه چیز است. وقتی کودک بودم نزدیکی به خانه را مغتنم می شمردم اما در جوانی دریافتم که می خواهم بخشی از دنیای بزرگ تر باشم همچنان که بیشتر مردم می خواهند. می خواستم سفر کنم و ببینم که زندگی در جاهای دیگر چگونه است. اکنون من در مینه پولیس زندگی می کنم و مطمئناً به زندگی در ویتن باز نمی گردم اما نزدیکی به آنجا را دوست دارم و از همجواری با دشت لذت می برم. من عمیقاً نیازمند آسمان، افق و دشت های بزرگم.



خانه ادبیات افغانستان منتشر کرد :

شب که از پوست مان گذشت (مجموعه داستان)

محمد صادق دهقان

آشار (مجموعه داستان)

عبدالواحد رفیعی

دفتر مرکزی: کابل - پل سوخته - گولایی دواخانه

مارکت قالین غرب کابل - طبقه سوم